

که برای جلوگیری از دستبرد دزدان در طبقه پائین عمارات پاریس میگذارند تهیه کند .

گذشته از آن دستور دادم که دری نیز از آهن بهمین ترتیب بسازد. قفل‌ساز بمن نگاهی از تعجب کرد و یقین دارم که دردل از ترس و بیم فوق‌العاده من بمن خندید، ولی من هم بدین فکر او میخندم . این احمق چه میدانند که من چه میگذارم ؟

۱۰ سپتامبر - روان . هتل کنتینانتال ... بالاخره کار تمام شد . تمام شد ... ولی آیا واقعاً ممکنست او مرده باشد ؟ هنوز نمیتوانم باور کنم که آنچه دیده‌ام ، آنچه بدست خود من انجام گرفته راست باشد .

دیروز بالاخره قفل‌ساز پنجره و در آهنی اطاقم را کار گذاشت . وقتی که شب شد هم در و هم پنجره‌ها را باز گذاشتم ، هر چند تدریجاً سرما ناراحت‌کننده شده بود. ناگهان حس کردم که «او» در اطاق است و ازین فکر شعفی جنون‌آمیز بردلم راه یافت . آهسته از جای برخاستم و با خونسردی ، مثل کسیکه قصد تفریح دارد ، چندبار در طول و عرض اطاق قدم زدم تا «او» چیزی از منظور نهائی من نفهمد .

بعد بسمت پنجره رفتم و مثل هر شب آنرا بستم ، ولی این کار را با وضعی کاملاً طبیعی و عادی انجام دادم. از کنار پنجره آهسته آهسته بطرف در رفتم و ناگهان در را بتندی پیش کردم و دوبار کلید را در قفل چرخاندم ، سپس از آنجا بشتاب بسوی پنجره رفتم و این بار پنجره را نیز سرعت قفل کردم و کلید آنرا در جیب گذاشتم .

احساس کردم که «او» دارد با هیجان و اضطراب پیرامون من می‌گردد، و یقین است که ترس بردش راه یافته است. چندین بار پی‌پی باصرار بمن تلقین کرد که در را برویش بگشایم، و یقین دارم که اگر چند لحظه بیش در اطاق میماندم، مثل همیشه اراده او را گردن مینهادم. ولی این بار نه طبق اراده او، بلکه از روی حسابهای دقیقی که پیش از آن کرده بودم عمل می‌کردم.

آهسته آهسته عقب رفتم تا بکنار در رسیدم. از پشت سر دوبار کلید را در قفل چرخاندم و سپس در را نیمه باز کردم، ولی درست بدان اندازه گشودم که خودم راه عبور داشته باشم. بشتاب خویش را از در بیرون افکندم و بیدرنگ آنرا بهم کوفتم و دوباره بستم.

اوه! این بار یقین داشتم که او نتوانسته است از چنگم فرار کند. چه سعادت‌تی! زندانبان من ایندفعه بزندان افتاده بود. شتابان از پله‌ها پائین دویدم. درسالن باهیجانی تب‌آلوده چراغها را برداشتم و نفت آنها را روی مبلها، روی پرده‌ها، هر جا که ممکن بود ریختم. سپس همه را آتش زدم و در بزرگ عمارت را بستم و بیرون دویدم. دویدم تا با آخر باغ رسیدم، روی علفهای سبز نشستم و بدرختی تکیه دادم.

چقدر این دوره انتظار برای من بسختی و تلخی گذشت! پیرامون من همه جا غرق تاریکی بود. از هیچ جا کمترین صدائی بر نمی‌خاست. نسیمی نمیوزید. حتی ستاره‌ای نیز در آسمان تیره نمیدرخشید، زیرا همه آسمان را ابری غلیظ، مثل کوهی که روی قلب من فشار می‌آورد فرا گرفته بود.

مدتی دراز بخانه‌ام خیره شدم و نتوانستم چشم از آن بردارم. ولی هیچ اثری پدیدار نبود. يك لحظه پنداشتم که آتش خود بخود خاموش شده، یا شاید «او» آنرا خاموش کرده است. ولی اندکی پیش نگذشت که ناگهان یکی از پنجره‌های طبقه پائین بفشار شکست و از آن شعله‌ای بلند و سرخ‌فام بیرون آمد و در همان جهش اول بر سقف بلند خانه بوسه زد. چند لحظه همه درختان، همه شاخه‌ها و برگها مثل دیوار خانه جامه سرخ برتن کردند، زیرا همه باغ از شعله آتش رنگ خونین بخود گرفته بود. ولی در اندام همه آنها لرزشی نامحسوس دیده میشد، شاید آنها نیز مثل من و مثل «هورلا» درین لحظه از بیم بخود می‌لرزیدند.

پرندگان نیم خفته بیدار شدند و وحشت‌زده بجست و خیز پرداختند.

سگی زوزه کشان بیدار شد. من خود چنین پنداشتم که خورشید طلوع کرده است. اندکی بعد دو پنجره دیگر بفشار درهم شکست و از آن شعله‌های موحش آتش بیرون جست. در این هنگام تمام طبقه پائین عمارت من تبدیل بکوره آتشی شده بود که نزدیک بود گرمی آن سرتاسر باغ را آتش بزند.

ولی ناگهان از میان این آتش، از میان این کوره سوزان و ملتهب فریادی برخاست که سراپای مرا بلرزاند. فریادی وحشت‌آور، مرگبار، غیر انسانی بلند شد. فریادی که گوئی از دهان خود مرگ برمیخاست، و در پی این فریاد پنجره‌ای از طبقه دوم گشوده شد و دو

بازوی برهنه زنی نمودار گردید . آنوقت بود که عرقی سرد برپیشانیم نشست ، زیرا در آن لحظه ... فقط در آن لحظه بیاد آوردم که خدمتکاران من هنوز در درون عمارت هستند ، و من بکلی وجود آنها را فراموش کرده بودم ! خدایا ! قیافه آنها در آن لحظه که از پنجره به بیرون مینگریستند و فریاد میکشیدند چه موحش بود و چه یأس عجیبی در آن دیده میشد !

با وحشت تمام ، دیوانهوار روی بسمت دهکده نهادم . باتمام قوا ، ده بار ، بیست بار ، پنجاه بار فریاد زدم : « کمک کنید ، کمک کنید ! » هنگامی که بخانه باز گشتم بیش از نیمی از جمعیت دهکده که سراسیمه از خانه‌های خود بیرون شتافته بودند ، همراه من بودند .

سراسر خانه يك پارچه آتش ، آتشی سوزان و با عظمت و زیبا بود . درین کوره آتشین خدمتکاران من زنده زنده سوخته بودند ، زیرا هیچکس نتوانسته بود بموقع برسد و برای نجات آنان کاری کند .

ولسی درهمین کوره بود که «او» نیز داشت میسوخت ! او که میخواست آقای من بشود ، میخواست بشر را بزیر فرمان خود درآورد ، او که «هورلا» نام داشت و از ساعتها پیش زندانی من بود ، او نیز دراین آتش سوخته بود !

ناگهان سقف خانه با صدائی موحش فرو ریخت و شعله آتشی چنان بلند زبانه کشید که گوئی میخواست آسمان را نیز درخود بسوزاند . از آخر باغ ، مثل همه ، این کوره ملتهب و سوزان را که از اطراف آن شعله‌های آتش

بر میخواست مینگریستم . ولی در آن هنگام که مردمان بحال خانه من و قربانیان بیگناه آن تأسف میخوردند ، من در دل خود با شادی جنون آمیزی تکرار میکردم :

– « او هم سوخته ! سوخته ! در این آتشفشان « او » نیز کباب شده است ! دیگر اثری از او باقی نیست ، سوخته است ! »

ولی حالا که این یادداشت را مینویسم ، دیگر مثل آنوقت فکر نمیکنم . دیگر نشاط آن لحظه را ندارم ، زیرا حالا هیجان جنون آمیز من دوباره جای خود را بتعقل سپرده است . راستی چطور ممکن است جسمی که مادیت ندارد و نور از آن میگذرد مثل اجسام معمولی در آتش بسوزد ؟ آیا یقین نیست که بدن او را نمیتوان با وسائل انهدامی بشری از میان برد ، همانطور که نمیتوان او را سوزاند ؟

ولی اگر نمرده باشد ، چه خواهد شد ؟ ... شاید فقط گذشت زمان باشد که بتواند این موجود مرموز و عجیب را از میان بردارد اگر غیر از این بود ، اگر بنا بود « او » نیز بتواند مثل بشر بیمار شود ، مثل بشر زخم بردارد ، مثل بشر ناقص العضو گردد ، مثل بشر هر لحظه در خطر مرگ و نیستی باشد ، دیگر این بدن شفاف و نامرئی چه لزوم داشت ؟ تمام وحشت بشر ، تمام ضعف او در اینست که هر لحظه در خطر نیستی است . ولی آن موجود عالیتر که باید در آینده جانشین او شود ، بیش از یکدفعه در خطر مرگ نیست . پس از انسان که هر روز ، هر ساعت ، هر دقیقه ممکن است بمیرد ، هر لحظه ممکن است بر اثر حادثه ای

جان سپارد ، نوبت آن موجودی رسیده است که جز در وقت معین ، در ساعت و دقیقه معین نمی‌میرد . فقط آنوقت می‌میرد که بسرحد زندگانی خود رسیده باشد ، نه اینکه هر عامل خارجی بتواند هر لحظه ویرا در معرض خطر قرار دهد .

نه! نه!.. شك نیست که «هولار» در آتش نمرده است ، زیرا هولرا در آتش نمی‌میرد ... دیگران می‌میرند ولی او نمی‌میرد . حالا هم یقیناً زنده است ، برای اینکه بسراغ من آید ولی دیگر بسراغ من نخواهد آمد ، زیرا حالا که او نمرده است من خواهم مرد ... من خواهم مرد ... خودم را خواهم کشت !

# خون

از :

امیل زولا

(Emile Zola)

## امیل زولا

امیل زولا (Emile Zola) (۱۸۴۰-۱۹۰۲) از بزرگترین نویسندگان فرانسوی است، که در ایران نیز مثل فرانسه و تمام دنیا شهرت بسیار دارد. وی مکتب ادبی معروف «ناتورالیست» را بوجود آورد و آثار فراوانی انتشار داد که بسیاری از آنها از شاهکارهای ادب فرانسه‌اند. سری رمانهای او که به *Rougon - Macquart* معروف است در ادبیات معاصر جهان شهرت فراوان دارد. وی اصول علمی را در رمان‌نویسی دخالت داد و مسائل بزرگ اجتماعی عصر حاضر را بانظر علمی که تا آنوقت در رمان‌نویسی و ادبیات سابقه نداشت مورد مطالعه و تحلیل قرار داد. آثار او پر است از انتقادهای شدید و خشن نسبت بجامعه بشری و تمدن عصر جدید.

زولا طرفدار بزرگ آزادی و عدالت و مدافع آشتی-ناپذیر طبقه زحمتکش و ستم‌دیده اجتماع بود. مبارزه تاریخی او در مورد «دریفوس» نام ویرا برای همیشه در فهرست مدافعین بزرگ حق و عدالت ثبت کرد. با این همه، سبک ادبی زولا سبکی خشن نیست، بعکس بسیار شاعرانه و لطیف و موزون است.

داستان «خون» از مجموعه داستانهای او بنام «قصه‌هایی برای نینون» ترجمه شده است.



نینون مدتی است دارم برایت از گل و بلبل، از بهار  
و خورشید قصه میگویم . پیداست که حالا دیگر ازینهمه  
صحبت عشق و صفا خسته شده‌ای ، زیرا از چند روز پیش  
هر وقت داستان زیبائی گل و شیدائی بلبل را آغاز میکنم ،  
تو دختر شیطان مژگان بلندت را برهم میگذاری و در خواب  
میروی و ناچار من هم که جز فروغ دیدگان زیبای تو منبع  
الهامی ندارم ، میان داستان درمیانم و پایانی برای آنچه  
آغاز کرده‌ام ، نمی‌یابم .

اما خوشحال مباش که بدین زودی مرا از میدان  
بدر کرده‌ای ، نینون ، من امشب برتنبلی دیدگان خواب-  
آلود تو غلبه خواهم کرد ، زیرا می‌خواهم داستانی چنان  
وحشترا برایت بگویم که از امشب تا هفته دیگر چشم برهم  
نگذاری . خوب بدین قصه من گوش کن : بعد از مدتی  
شادمانی ، اندکی ناراحتی خود لطف خاصی دارد.  
پس از روز خونین پیروزی ، چهار سرباز در

خاموشی شامگاهان در يك گوشه آرام و تیره میدان جنگ گردهم آمده بودند . پیرامون آنها را همه جا ظلمت عمیق شب و نعش‌های کشتگان فرا گرفته بود ، و درین تیرگی فروغی بجز زروشنائی آتشی که این چهاررفیق برافروخته بودند و گوشت بره‌ای را روی آن کباب میکردند و همچنان خون آلوده میخوردند ، دیده نمیشد . درشعله خون فام آتش سایه‌های آنها چون اشباحی غول‌پیکر بر روی زمین گسترده شده بود ، و هنگامیکه لرزش شعله این سایه‌ها را جابجا میکردند ، در گوشه و کنار هیاکلی بنظر میرسید که روی زمین بیحرکت خفته بودند و بادیدگان باز خود خیره خیره بدانان مینگریستند .

سربازان این دیدگان خیره را نگاه میکردند و بقیقه میخندیدند ، زیرا برای این داوطلبان مرگ که امروز بر حسب تصادف از میدان جنگ نجات یافته بودند ولی معلوم نبود فرداشب نیز همچنان زنده خواهند بود یا در گوشه‌ای از میدان نخستین ساعات خواب جاودان خود را خواهند گذرانید ، تنها دم‌غنیمت بود و آنچه بحساب می‌آمد همین لحظات معدودی بود که میتوانستند دورهم بگذرانند و باهم بخورند و همانجا بخواب روند .

ولی در آن هنگام که ایشان مشغول خوردن و خندیدن بودند ، دوهیولای شب و مرگ چون دو پرنده خاموش کوه‌پیکر ، بالهای خود را بر فراز میدان نبرد گسترده بودند و با حرکت خود نسیم وحشت به بیابان میوزاندند .

وقتیکه شام تمام شد ، « گنوس » با صدای مردانه

و بلند خود با آواز خواندن پرداخت ، ولی آهنگ تصنیف نشاط‌انگیزی که میخواند ، چند قدم دورتر ناگهان با خاموشی موحش بیابان درمیآمیخت و تبدیل بناله‌های مقطعی میشد که گوئی از مرگ و غم حکایت میکرد . گنوس از این انعکاس عجیب آهنگ خود بوحشت افتاد ولی بی اختیار صدارا بلندتر کرد ، اما این بار ناگهان فریادی وحشت‌انگیز از درون ظلمت برخاست و فضا را شکافت و سراپای چهار نفر را بلرزه افکند.

گنوس مثل اینکه ناگهان بیمار شده باشد، خاموش شد . با طرف نگر است و سپس به « البرک » گفت:

– برو ببین کدامیک از زخمی‌ها ناله میکنند .

البرک هیزمی از میان آتش‌ها برداشت و برآه افتاد سه نفر دیگر که مانده بودند تا چند لحظه بدنبال شعله هیزم نگریستند و او را دیدند که هر لحظه بر روی جسدی خم میشد و بدان مینگریست و یا بوته علفی را بانوک شمشیر خویش پس و پیش میکرد . سپس شعله محو شد و البرک نیز ناپدید گردید .

سه رفیق مدتی بهم نگریستند ولی هیچ نگفتند ، زیرا نگرانی مرموزی در دل‌هایشان رخنه کرده بود . آخر « گنوس » سر برداشت و گفت:

– کلریان ، امشب گرگها دوروبر ما پرسه میزنند . برو ببین بلائی سر رفیقمان نیامده باشد.

چند لحظه بعد ، کلریان نیز در دل ظلمت ناپدید شد و آخرین اثر شعله آتش و صدای پای او از میان رفت . « گنوس » و « فلم » مدتی انتظار کشیدند و سپس از

فرط خستگی پالتوهای خود را بدور خویش پیچیدند و در کنار هیزمهای نیمه خاموش دیده برهم نهادند. ولی هنگامی که اندک اندک خواب در چشمشان خانه میکرد، ناگهان همان ناله مرموز و وحشت‌زا دوباره از میان ظلمت برخاست و سراپای ایشان را بلرزه افکند. این بار «فلم» بی آنکه سخنی بگوید از جای بلند شد، پالتو را بدوش انداخت و با قدمهای نامنظم در همان جهتی که دو رفیق دیگرش رفته و ناپدید شده بودند براه افتادند.

از آن لحظه «گنوس» تنها ماند. در نخستین لحظه‌ای که به تنهایی خود پی برد، بی اختیار وحشت سراپایش را فراگرفت. از بیابان خاموش و تاریک که گوئی پرنده مرگ بالهای سرد خود را بر سراسر آن گسترده بود ترسید. چندبار پیایی بوته‌های خشک علف را روی شعله‌ها ریخت تا مگر روشنائی آتش اندکی از وحشتش بکاهد. ولی وقتی که شعله خونین آتش زبانه کشید، دل او بیشتر بهراس افتاد. در پیرامون او، در نور لرزان آتش، ناگهان همه بوته‌ها و علفها برقص درآمدند، واجساد مردگان نیز که تا آن دم بی حرکت بودند، چنانکه گوئی دستی مرموز و نامرئی آنان را بحرکت در آورده، بتکان خوردن پرداختند.

«گنوس» از دیدن این منظره سراپا لرزید، با وحشت خویش را بروی بوته‌ها افکند و آنها را بشتاب به اطراف پراکند و سپس با کف چکمه یکایکشان را خاموش کرد.

دوباره تاریکی و سکوت، سنگین‌تر و موحش‌تر

از پیش حکمفرما شد . گنوس از بیم آنکه دوباره آن صدای مرگ و وحشترا را نشنود . گوشهای خود را گرفت و حس کرد که دیگر رمقی در تنش نمانده است . بزحمت روی دو زانو نشست و سپس از جای برخاست تا رفقای خود را بنزد خویش بخواند ولی در نخستین صدائی که از گلویش برخاست خاموش شد ، ، زیرا این صدای قدری مقطع و غیرعادی بود که خود او نیز نمیتوانست باور کند که از گلوئی انسانی برخاسته است . از بیم آنکه مردگان متوجه او شوند ، لب برهم نهاد و دیگر چیزی نگفت .

اندك اندك ماه از گوشه افق سر بردر آورد ، و نور پریده رنگ و افسرده آن بر سراسر میدان جنگ تاخت . گنوس از این نور کم رنگ بیشتر آشفته شد ، زیرا تا آن لحظه ظلمت شب اجساد قربانیان جنگ را از دیدگانش پنهان میداشت . ولی حالا دیگر تاریکی رازپوش جای خود را بر وشنائی سپرده بود .

« گنوس » در برابر نظر خود تا آنجا که چشم کار میکرد جز اجساد مردگان که در نور ماه قیافه ای موحش بر خود گرفته بودند نمیدید و از این منظره عرقی سرد بر پیشانی می نشست ، زیرا این نور مرموز آنچه را که در درون ظلمت نهان بود هویدا مینمود بی آنکه از مخالفت آن بکاهد .

يك لحظه « گنوس » ، از فرط وحشت بفرافتاد که روی تپه مجاور رود و از آنجا چراغ کم رنگ آسمان را خاموش کند . ولی دیدار مردگان که با چشمان باز خویش بدو مینگریستند ، ویرا بر جای نگاهداشت . از خود پرسید :

« پس چرا بیحرکت مانده‌اند؟ چرا حالا که مرا می‌بینند از جای بر نمی‌خیزند تا پیران من حلقه بزنند.»

این خاموشی او را بیشتر از ناله موحش ساعتی پیش پریشان کرد. آرزو کرد که این مرده‌ها از جای برمی‌خاستند ولی اینطور خیره خیره بدو نمی‌گریستند، زیرا این نگاه‌های بی‌فروغ، این سکوت وحشتناک، این نورسپید و پریده رنگ ماه، او را از فرط آشفتگی دیوانه می‌کرد. ولی اندک اندک، در انتظار آنکه واقعه‌ای رخ دهد، وی دیدگان خود را سنگین یافت و آنهارا برهم نهاد.

نفهمید چه مدت در این حال بسر برده بود که ناگهان گرمی مطبوعی در پاشنه پای چپش احساس کرد. اندکی بسوی زمین خم شد و نگاهش به جویبار کوچکی از خون افتاد که از کنار پایش روان بود و با زمزمه‌ای ملایم از سنگی به سنگ دیگر می‌جست و براه خود میرفت. گنوس بدورتر نگرست تا مسیر آنرا ببیند.

آنوقت دریافت که جویبار از درون ظلمت بیرون می‌آید و در زیر نور ماه پیچی می‌خورد و اندکی آن طرف‌تر دوباره تاریکی ناپدید می‌شود، درست مثل آنکه ماری سپید در وسط سنگها و شنها بلغزد و براه خود رود.

ازین منظره گنوس بی‌اختیار بخود لرزید. کوشید تا دیدگان خیره خود را فروبندد، ولی نتوانست، زیرا بی‌آنکه خود بخواهد نیروی مرموزی دوچشمش را برای دیدار این جویبار خون‌باز نگاه میداشت.

اندک اندک جوی باریک عریض‌تر و بزرگ‌تر شد و رشته نازک خون بصورت جوئی بزرگ و جوی بصورت

رودخانه‌ای درآمد ، ولی این رودخانه نامدتی آرام بود ، چنانکه کودکی میتواندست بایک جست از روی آن بگذرد. سپس از درون تاریکی صدای غرش سیلابی برخاست . رودخانه آرام مسیر سیل خروشان که باصدائی مهیب پیش می‌آمد واز دهان کف‌آلوده خود کفهای خونین بدوسوی میپراکند . اندکی بعد سیلاب تبدیل بنهری عظیم شد که دربستر آن دریائی از خون سرعت روان بود و در میان این امواج متلاطم ، اجساد بیشماری غوطه میخوردند وزیر وبالا میرفتند .

گنوس ناگهان دریافت که اینهمه خون ، از زخمهای بدن این نعشها سرچشمه میگیرد . با تعجب و وحشت با خود گفت :

« خدایا ! پس اینهمه خون از تن کشتگان بیرون

میرود ؟ »

موج خون دائما بالاتر می‌آمد و « گنوس » ناگزیر قدم بقدم دورتر میرفت . يك لحظه خواست بدانسوی نظر افکند ، اما ناگهان فریادی از دل برآورد زیرا ساحل دیگر ناپدید شده بود . آنقدر سیل خون وسعت یافته بود که سراسر میدان و دره بصورت دریاچه‌ای درآمده بود ودرین دریاچه خون موج میزد .

بالاخره گنوس در عقب‌نشینی تدریجی خود ، بتخته‌سنگ بزرگی برخورد و ناگزیر برجای ایستاد ، زیرا راه فرارش بسته شده بود . آن وقت بود که گرمی موج‌های خون را برزانوهای خود احساس کرد ، و در میان این امواج اجساد مردگان را دید که سر بسوی او گردانده بودند

وازهر زخمشان که تبدیل بدھانی گشوده شده بود ، قهقهه خنده‌ای مرگبار برمیخاست ، ودرین ضمن نہر خون‌همچنان بالا میآمد .

حالا دیگر دریای خون از کمرش میگذشت .  
گنوس با آخرین نیروی خویش ، دست بشکاف صخره گرفت و بدان آویزان شد ، ولی تخته سنگ باصدای خشکی شکست و وی دوباره بدرون امواج پرتاب گردید ، و این بار موج تاشانه هایش را فراگرفت .  
ماه همچنان با چهره پریده‌رنگ و دیدگان خیره خود بدین دریای تیره که مهتاب بر امواج آن می تافت ولی در درون آنها منعکس نمیشد نگاه میکرد .

جایجا ، تیرگی عمیق شب راه بر نور ملایم ماه میبست ودرین نقاط دریا بصورت گردابی تاریک درمیآمد که پیایی گروه انبوه مردگان را بدرون خویش میکشید .  
موج خون بالاتر و بالاتر میآمد ، تا آن وقت که از گردن گنوس گذشت و لبهای او را با کفشهای گرم خود پوشاند .

- ۲ -

سحر گاه ، البرک که تازه بازآمده بود رفیق خویش را کنار تخته سنگی خفته یافت و بیدارش کرد .  
سپس کنارش نشست و گفت:

- رفیق . نمیدانی ! چه شب وحشتزائی بر من گذشت ! موقعیکه از پیش تو رفتم ، هیزمی که در دست داشتم خاموش شد و دیگر نتوانستم راه بازگشت را پیدا کنم . ناچار زیر درختی نشستم و اندکی بعد بخواب رفتم ... در خواب



چیزهایی دیدم که از فرط غرابت هنوز همه آنها را بیاد دارم و مدتها نیز بیاد خواهم داشت .

وقتیکه بخواب رفتم خودمرا در آغاز خلقت دنیا یافتم ! چه زیبایی عجیبی بود ! آسمان مثل دهان فرشته‌ای بخنده گشوده شده بود و زمین که هنوز دختری باکره بود، اندام برهنه خویش را به آفتاب حیاش بخش عرضه داشته بود و چون غنچه‌ای رسیده آرام آرام شکفته میشد. شاخه‌های گیاهان وحشی که از درختان کهنسال بلندتر و شفاف‌تر بودند ، بر خود شاخ و برگهایی چنان زیبا میپرستند که گوئی سراپایشان از نور و نشاط ترکیب شده بود . شیره زندگی در همه عروق زمین جاری بود و چنان این مایه حیات سرمستی و پایکوبی میکرد که از گیاهان گذشته ، سر بدرون دل ذرات سنگها و خاکها میبرد و آنها را جان میبخشید .

افق زیبا و درخشان همه جا آسمان و زمین را که هر دو غرق نشاط بودند ، دست بدست داده بود . طبیعت آوازه خوانان شوریدگی میکرد و عطر و عشق و امید بسوی آسمان ارمغان میفرستاد .

زمین دوشیزه درین عالم مستی با آسمان بوسه‌ای پرهوس داد و او را تنگ دربر کشید و فرزندان به جهان آورد که همه جا را فرا گرفتند .

پرندگان در هوا به نغمه سرائی پرداختند و درختان شاخه‌های خود را با میوه‌های رنگارنگ آراستند و کشتزار های گندم دشتها و سرزمینهای پهناور را زیر خود گرفتند. هنوز در کشت گندم و رویاندن درخت و آوردن میوه

دست بشر سهمی نداشت و برای فرزندان طبیعت کسی جز خود طبیعت کار نمیکرد.

افراد بشر، مثل پرندگان، از این خوان گسترده بهره میگرفتند و غم روزی نمیخوردند. هنگام گرسنگی از درختانی که بر سر راهشان بود میوه میچیدند و وقت تشنگی از چشمه‌هایی که قدم بقدم در دل علفها زمزمه میکردند آب مینوشیدند.

شبانگاهان نیز هر جا میرسیدند در خواب میرفتند و در سایه شاخ و برگ درختان در انتظار سپیده بامدادی دیده برهم مینهادند.

هنوز آدمیزاد لب بگوشت نیالوده بود و از طعم خون خبر نداشت. تنها خوراک مطبوع او غذائی بود که نور خورشید با کمک زمین و باران برایش فراهم می‌آورد. طبیعت این فرزند هوشمند و معصوم خود را پسندید و او را پادشاه مخلوقات خواند. نمی‌توانم برایت شرح دهم که در آن روزگار همه روی زمین چقدر زیبا، چه تمیز و چه سرسبز بود! چطور صلح و آرامشی دلپذیر بر همه جا حکومت میکرد و چگونه در دامان این صلح و صفا، فرزندان زمین چون کودکانی در آغوش دایه خلقت بزرگ میشدند. آنوقت هنوز بالهای پرندگان برای گریختن بهم نمیخورد، هنوز شاخ و برگ جنگلها پناهگاه حیواناتی نبود که از چنگ صیاد بگوشه‌ای پناه برده باشند. آن روزها هنوز مردم همه در روشنی میزیستند و از دیدار هم وحشت نداشتند، زیرا در چهره یکدیگر جز صفا و محبت چیزی نمیدیدند. برای همه مردم جهان جز یک کشور و یک قانون وجود

نداشت ، آن کشور زمین و آن قانون قانون محبت بود .  
 من نیز میان این همه و مثل این همه زندگی میکردم ، و  
 هر لحظه خود را تندرست تر و شریف تر می یافتم . هوای  
 عطر آگین دل پذیر را بدرون سینه خویش میفرستادم و با  
 هر نفس سرمست تر میشدم . بجای آنکه از توفانهای دوره  
 خودمان بترسم . آغوش بر روی نسیم بهاران میگذردم و از  
 نسیم صبا بوسه می گرفتم .

ولی یکروز ، در آن حین که در مرغزار زمین به  
 گردش مشغول بودم ، ناگهان پا بدرون جنگلی گذاشتم  
 و در آنجا با منظره ای عجیب روبرو شدم . دومرد ، از کوه  
 راهی در میان گیاهان و درختان جنگل میگذشتند . آنکه  
 جوان تر بود اندکی جلوتر میرفت و سراپا غرق سرمستی  
 دلپذیر خویش بود . بهر شاخه علفی با نظر مهر مینگریست  
 و هر پرنده ای را که بر سر شاخ درختی نشسته بود ، عاشقانه  
 نوازش میکرد . گاه پیشت سر بر میگشت و بالبخندی شیرین  
 بر فیش مینگریست . نمیدانم چرا این نگاه شوق آمیز و  
 پر صفا بمن فهماند که این دو برادر هستند .

ولی در آن حین که او آواز میخواند و پایکوبی  
 میکرد ، در دیدگان و لبان آن دیگری اثر تیرگی و خشم  
 هویدا بود . هرگز لب بخنده نمیگشود و در چشمش اثر صفا  
 دیده نمیشد . بعکس هر وقت نظرش بسر و گردن برادر  
 جوانش میافتاد ، ابرو درهم میکشید و اثر کینه و خشمی  
 شدید در دیدگانش نمودار میشد که فقط من در این روزگاران  
 زندگی میکنم ، مفهوم موحش آن را در می یافتم . وقتیکه  
 او را با این وضع دیدم ، بی اختیار بخویش لرزیدم ، زیرا چنین

پنداشتم که وی مشغول تعقیب قربانی بیگناهی است که قصد فرار ندارد!

در نیمه راه يك لحظه این مرد ایستاد و ساقه درختی را شکست و آنرا بصورت چوبدستی ضخیم و سنگینی در آورد. سپس از بیم آنکه رفیقش را گم کند بشتاب دوید و چون او را یافت، چوبدستی را پشت سر خود پنهان کرد، ولی رفیق او که همچنان گشاده روی بود، و در انتظار او روی تخته سنگی نشسته بود، بدیدار وی برخاست و چنانکه سفر کرده‌ای را در بازگشت از راه دور در آغوش کشند، بر پیشانی بوسه‌ای نهاد. سپس هر دو از نو براه افتادند.

خورشید اندک اندک غروب میکرد. پسرک که از دور، میان درختان تپه‌ای را در زیر آخرین اشعه ارغوانی آفتاب دیده بود، قدمها را تند کرد تا خود را بیالای آن برساند. ولی مرد خشمگین پنداشت که وی برای فرار شتابان است. آنوقت بود که چوبدستی سنگین خود را بلند کرد. درست در همین هنگام پسر جوان روی بر گرداند تا بدو بگوید که تپه رو بروی آنها در نور خورشید چه زیباست، ولی بمحض آنکه سر بر گرداند چوبدستی برادرش بر سر او فرود آمد و چهره‌اش را درهم شکافت، و خون از آن بیرون جهید.

شاخه علفی که نخستین قطره خون را بر پیکر خود احساس کرد، با وحشت خود را تکان داد و این قطره را بروی زمین ریخت. زمین هراسان و مرتعش این قطره را فرو خورد و ناگهان فریادی بلند از وحشت و نفرت از سینه‌اش برخاست و مایع نامطبوع را از دهان بیرون ریخت.

در منطقه‌ای وسیع، سرتاسر علفها و شنها و گیاهان جنگل رنگ قرمز بر خود گرفتند و از کفی خونین پوشیده شدند. فریاد مرگباری که از گلوی قربانی برخاست، جنگل و کوه و دشت و دریا را لرزاند پرنده‌گان و چرندگان همه از وحشت گریختند و از زمینهای مسکون و خرم به گوشه و کنارهایی که تصور وجود موجودی در آنها نمیرفت پناه بردند. حیوانات قویتر سر راه‌ها را گرفتند و با چنگ و دندان بسراغ ضعفا رفتند. در تاریکی جنگلها، در زیر شاخ و برگ انبوه درختان، در پشت تخته‌سنگها، در میان علفها و بوته‌ها، همه‌جا همه به تیز کردن پنجه و صیقل دادن دندانهای خود پرداختند. زادگان بشر همه خود را با تبر و سنگ و چوب مسلح کردند و قدم بقدم هر اسان به پیرامون خویش نگریستن گرفتند. بدین طریق بود که در مقابل نگاه وحشت‌زده من راهزنی و قصابی بزرگ خلقت آغاز شد و همراه این راهزنی، دوره فرار جاوید فرارسید. شاهین خود را بر روی گنجشک که از برابر او میگریخت افکند. گنجشک هر جا مگسی دید دهان باز کرد.

مگس چرخ‌زان بر روی اجساد کشتگان فرود آمد. از کرم ناچیز گرفته تا شیر‌ژیان، همه خود را در خطر یافتند. دنیا چون کژدمی خشمگین خود چنگال بدم‌خویش فروبرد و بکشتن خویش پرداخت.

ازین ارمغان مرگ و وحشت بطبیعت نیز سهمی رسید، زیرا طبیعت نخواست در مقابل این منظره زننده زیبائی خود را نگاه دارد. افق درخشان جمال خود را از دست داد و از آن‌پس هر بامداد و غروب چهره خود را در

زیر نقابی از ابر خون فام پنهان کرد. آبها که در حرکت خود بطرف دریاها زمزمه میکردند، از آن پس بنالیدن و خروشیدن پرداختند. درختان نیز که پیوسته جامعه سبز برگ برتن داشتند، هر سال در آغاز خزان سراپای خود را تکان دادند و برگهای پژمرده خویش را بر زمین ریختند تا در خواب مرگ فروروند.

بدین ترتیب بود که مرگ و وحشت بانخستین قطره خونی که بر زمین چکید، حکومت خود را در جهان آغاز کردند.

-۲-

تازه البرت داستان خود را پایان رسانده بود که کلریان از دور نمودار شد.

با قدمهای لرزان و چهره آشفته بنزد دورفیک خود آمد و میان ایشان نشست و بی آنکه منتظر پرسش شود چنین گفت:

نمیدانم این ماجرائی را که برای شما حکایت میکنم در خواب دیدم یا بچشم خود ناظر آن بودم، زیرا آنقدر رویای من با حقیقت در آمیخته بود که معلوم نیست کدام قسمت آن اصل و کدام رویاست.

در خواب خودم را میان شاهراهی دیدم که از شرق تا غرب دنیا میگذاشت.

در دوسوی این شاهراه، شهرها و دهات صف کشیده بودند، و مردمان جهان در سفرهای خود همه از این راه میگذشتند وقتی که خوب نگاه کردم دریافتم که این جاده‌ای است که ملل جهان سیر خود را در آن آغاز کرده و همچنان

در طول آن پیش رفته‌اند. آنوقت بود که بفکر افتادم در این راه بگردش بپردازم.

در نخستین قدمی که برداشتم پایم لغزید. نگاه کردم و دیدم که کف پایم رنگ خون گرفته است. این خون از جویباری می‌آمد که درست در وسط شاهراه روان بود و در آن مایعی غلیظ و قرمز رنگ جریان داشت.

ازین جاده بدیدار دسته‌های مختلفی که در گوشه و کنار مشغول کار بودند، رفتم. آنقدر جمعیت زیاد بود که زمین سیاه شده بود. آنچه برابر دیدگان من گذشت ماجرائی بود که بدان باید «داستان بشریت» نام داد.

یکجا پدران، دختران زیبا و معصوم خود را زیر خنجر دژخیم نشانده بودند تا آنها را در آستانه معبد خدای خون‌آشامی که ساخته دست خودشان بود قربانی کنند. نمیدانید نگاه افسرده این پرپرویان بیگناه در آن هنگام که بر لبان سرد مرگ بوسه میزدند چه غم‌انگیز بود! جای دیگر دوشیزگانی ناکام برای آنکه خود را تسلیم آغوش خود پرستانی نکنند که بزور زرانانرا بچنگ آورده بودند، بادت خویش به آغوش مرگ پناه میبردند و جز دوشیزگی خویش چیزی بدیار خاموشی جاودان ارمغان نمیبردند.

جای دیگر مردان و زنانی که از بدبختی و بی‌پناهی یا از نومیدی و غم بجان آمده بودند، برای آنکه روح خود را بسراغ آزادی و آرامشی فرستند که در این جهان نیافته بودند، با مرگ هم‌آغوش میشدند. همه‌جا در طول جاده جای پای سرداران و

زاممداران ملل خون آلود بود . یکی درخون برادرش راه رفته بود ، دیگری در خون ملتش . یکی هم درخون خودش . همه جا هر وقت اثر پائی خونین در گرد و خاک جاده دیده میشد ، مردم میگفتند : یکی از « بزرگان » از اینجا گذشته است .

جای دیگر کشیشان مشغول کشتار جمعی از بندگان خدا بودند که بعقیده آنها « مرتد » محسوب میشدند . همه آنها زیردای روحانی خود شمشیر کین پنهان داشتند و بنام خدائی که طرفدار صلح و سعادت بندگان خویش است ، ملل و جماعات را بجنگ و برادر کشی میخواندند . مردم بهندای آنها بسوی یکدیگر حمله میبردند ، همدیگر را پاره پاره میکردند تا « پدر آسمانی » از همه آنها راضی باشد!

درین سفر خوب دیدم که همه جهان بشریت مست و دیوانه بود عر بده میکشید و بدر و دیوار میخورد و جابجا در همان گل و لجن خون آلود بر زمین میافتاد . درین عالم مستی مردم و ملل جهان با دیدگان بسته ، هر يك شمشیری دودم بدست گرفته و بجان هم افتاده بودند . همه زنگی مست بودند و تیغ بر کف داشتند .

هر جا که قدم گذاشتم آدمخواری و درندگی دیدم! اندك اندك مه غلیظ سرخ رنگی از دور پیش آمد و همه جا را در زیر خود گرفت . درین مه خونین ، افراد بشر چون سگان درنده فریادکنان پیش میرفتند و سراغ خون میگرفتند .

هر کس که درین سفر موحش بر زمین میخورد ، دیگر بلند نمیشد ، زیرا بلافاصله زیر دست و پالگدمال میشد



هر کس که درین جمع زخم بر میداشت دیگر درمان پذیر نبود، زیرا جماعت خون آشامان لب بر زخم او مینهادند و تا آخرین قطره خونش را می مکیدند، و وقتی که دیگر خونها تمام میشد و آخرین ناله قربانی فرو مینشست با خشم او را بسوئی پرتاب میکردند و دور میشدند، زیرا دیگر لذت شنیدن ناله او را در نمی یافتند.

درین میان، زمین، چون تشنه ای سیری ناپذیر، با آزمندی و شتابی عجیب خونهای را که بر زمین میریخت در کام خویش فرو میبرد و پیوسته، با دهان باز خود بزبان حال جرعه ای تازه میطلبید. مثل همه مستان که پیوسته حریص جامی دیگر هستند، زمین نیز دائماً مشتاق خون بود. قدمها را تند کردم تا دیگر روی برادران خودم، روی بشر را، نبینم. ولی جاده پایان نداشت و تا آنجا که چشم کار میکرد ادامه مییافت. وقتی هم که از سرزمین مردمان دور شدم و خودم را تنها یافتم، جوی خونی که در وسط جاده روان بود همچنان جریان داشت، گوئی آنقدر این مسیر ادامه مییافت تا این سیل خون را بدریائی فروریزد...

اندک اندک، وضع طبیعت عوض شد. در دو سوی جاده که اینک من تنها رهرو آن بودم، دل دشتها شکافته شده بود و همه جا زخمهایی عمیق در آنها دیده میشد. کوهها و تپه های خشک و تیره زمین را بصورت دره ها و بلندیهای بیحاصل در آورده بودند، و درین میان پیوسته دره ها عمیق تر و کوهها بلندتر میشد. هر سنگ کوچکی تبدیل بکوهی میشد و هر شیاری بصورت پرتگاهی در میآمد.

دیگر هیچ درخت ، هیچ بوتهٔ علف ، حتی هیچ خزه‌ای دیده نمیشد . همه جا پوشیده از تخته سنگهای عظیم‌الجثه‌ای بود که نیمی از آنها از نور شدید و سوزان خورشید سپید ، و نیمی دیگر درظلمت عمیق شب ، سیاه بود و جاده که در سراسر آن سکوت مرگ حکمفرما بود از میان این تخته سنگها گذر میکرد .

بالاخره در انتهای جاده نظرم بچهار کوه بسیار بلند افتاد که از چهار سو یکدیگر را دربر گرفته و در میان خود دره‌ای بسیار عمیق و بزرگ پدید آورده بودند که چون چاه های افسانه‌ای ، انتهای آن پیدا نبود .

... و این چاه ، این چاه که جویبار باناله‌ای موحش بدان میریخت مملو از خون بود . نمیدانم چقدر خون در آن ریخته بود که دریای کف آلود خونین تمام آنرا فرا گرفته بود ، و باز پیوسته سطح آن بالاتر می آمد . آسمان تیره با اختران بیفروغ خود بدرون آن میتافت و رنگی خونین بر خود میگرفت .

آنوقت بود که من بحقیقت این چاه پی بردم . دانستم که این دریاچه‌ای که عمق آن معلوم نیست جائی است که خونهایی که بناحق ریخته شده ، خونهای قربانیان ظلم و ستم ، خونهای بی گناهان ، خونهای فدائیان حرص و آرزو فاشین و سرداران جهان همه در آن فرو میریزد .

دانستم که از نخستین جنایت روی زمین تا کنون ، هر زخمی قطره های اشک خونین خود را درین چاه ریخته و اندک اندک آنقدر این اشک زیاد شد ، آنقدر خون ریخته ، که گرداب بی پایان را پر کرده است .

گنوس سخن کلریان را برید و گفت :  
 - من خودم دیشب دیدم که چگونه این سیل خون  
 بدین دریاچهٔ موحش میریخت .  
 کلریان يك لحظه خاموش شد ، سپس بدنبال داستان  
 خود ، گفت :

وقتیکه حقیقت را فهمیدم با وحشت و اثر جار بکنار  
 گرداب رفتم تا بدرون امواج آن نظر دوزم ، بلکه بتوانم  
 بعمق آن پی ببرم . از صدای خفتهٔ آنها دانستم که این چاه  
 تا مرکز زمین ادامه دارد ، و هنگامیکه هر اسان بر بالای  
 سر خود نگرستم دریافتم که در دامنهٔ مرتفع‌ترین کوهستان  
 روی زمین ایستاده‌ام .

در اینموقع بود که ناگهان صدائی شنیدم که از دل  
 امواج برمیخاست و بمن فریاد میزد : « موج خون باز هم  
 بالا خواهد رفت ، آنقدر بالا خواهد رفت که بقلهٔ کوه  
 خواهد رسید و از آنجا نیز بالاتر خواهد رفت و آنوقت  
 سیلی از خون ازین گرداب موحش جدا خواهد شد و  
 رو بدشتها و جلگه‌ها خواهد آورد .

کوهها مدتی راه بر این سیل ویران‌کننده خواهند  
 گرفت ؛ سپس خود فرو خواهند ریخت و بدین ترتیب تمام  
 این گرداب بسوی زمین سرازیر خواهد شد و همه جارا ، در  
 زیر خود غرق خواهد کرد . آنوقت دیگر همهٔ فرزندان  
 جهان درخونی که بدست پدار نشان ریخته شده ، غوطه  
 خواهند خورد و زادگان خون ، در میان خون نابود  
 خواهند شد !

گنوس یکبار دیگر سخن رفیقش را برید و زیر لب  
 گفت :

آنقدر وقتی بدین روز نمانده . دیشب خودم موج  
خون را دیدم که تا دهان من رسیده بود .

\*\*\*

آفتاب انداك اندك بالا آمده و افق را سرخ فام  
کردم بود . سه رفیق چند لحظه خاموش به پیرامون خویش  
و نعشهای کشتگان نگریستند . ناگهان درخاموشی بیابان  
صدای شیپوری از دور برخاست . سه رفیق بهم نگریستند ،  
زیرا این صدا فرمان احضار سربازانی بود که شب در گوشه  
و کنار میدان بسربرده بودند و اکنون آنهایی را که زنده  
مانده بودند ، سر خدمت میخواندند . هر سه بیحرف برخاستند  
و سلاحهای خود را بدوش افکندند .

سپس نگاهی بخاکسترهای آتش دوشین کردند و  
بسمت شمال که صدای شیپور از آنجا آمده بود براه افتادند .  
در این هنگام بود که «فلم» آخرین رفیق شب گذشته  
آنها دوان دوان از دور پیدا شد . بقدری تند آمده بود که  
نفس نفس میزد ، و چکمه هایش از فرط غبار و گرد و خاک  
سفید شده بود . وقتیکه بآنها رسید ، گفت :

– رفقا . نمیدانم از کجا میآیم ، زیرا مدت زیادی  
است در حال دویدن هستم . دیشب هم همینطور مدت درازی  
دویدم . نمیدانم چه وقت و کجا از فرط خستگی خوابم برد .  
ولی نمیدانیم چه خواب عجیبی دیدم ! خواب دیدم  
که در دامنه تپه‌ای خشک و دورافتاده هستم . خورشید با  
شدت تمام به تپه میتابید و هر لحظه سنگهای آنرا گرمتر و  
سوزنده‌تر میکرد . بالاخره بقله کوه رسیدم و زیر تنها  
درختی که از میان تخته سنگها سر بدر کرده بود ، ایستادم

تا لختی از خستگی بیاسایم .

پیرامون من همه جا خاموش بود و وحشت مرگ بر آن حکومت میکرد . هیچ حرکتی دیده نمیشد ، هیچ صدائی بر نمیخواست . مثل این بود که این نقطه دنیا گورستانی بود که اثری از زندگانی در خود نداشت بی اختیار قلبم فشرده شد و دلم خواست گریه کنم .

ولی درین سکوت غم‌انگیز ناگهان صدای پرنده‌ای که روی شاخه درخت بالای سر من نشسته بود ، بلند شد . تا آن لحظه نمیدانستم که موجودی غیر از من نیز در اینجا هست .

ولی صدای پرنده که بالهائی قرمز داشت ، از خاموشی این نقطه نیز غم‌انگیزتر بود . وقتیکه آواز او را شنیدم خیال کردم دوشیزه‌ای بر قلب شکسته خود اشک میریزد . پرنده میگفت :

«خوشحال بودم که شعله آتش که دوستش دارم ، قرمز است ؛ گل نیز که عطری پاشی میکند ، قرمز است ؛ ابر های کنار افق هم که من بهوای آنها آواز میخواندم قرمز هستند . ولی وقتی که روی زمین نشستم و جای پنجه های خودم را خون آلود دیدم ، فهمیدم که قرمزی آتش و گل و ابر نیز انعکاس قرمزی خون است .

وحشت زده بر شاخه درخت کهنی نشستم . باله‌ایم بیرگه سائید و مثل پنجه هایم برنگ قرمز درآمد . دنبال مردی پاکدامن رفتم که میخواست با خون خود گناهان بشر را بخرد \* ، خون او بر زمین ریخت ، ولی رنگ خون را از باله‌های من نسترده .

اینجا که میبینی گورستان آنها ایست که میخواستند  
بشر را براه راست ببرند. ولی همه مردند. همه را کشتند!  
همه را کشتند و هیچکس براه راست نرفت. فقط خود آنها  
قربانی شدند، زیرا خواسته بودند از حقیقت دفاع کنند.

دوباره، پرندۀ منزوی فریاد زد:

— مگر توهم که اینجا آمده‌ای مثل من افسرده  
هستی؟ ببین، مدتهاست بال و پرش خونین است. سالهاست  
میخواهم چشمه‌ای را پیدا کنم تا خودم را در آن بشویم.  
ولی چشمه‌ای که خونین نباشد پیدا نمیکنم. هر جا که میروم  
زمین خشمگین و موزی است. نیکوکاران همه کشته شدند  
و آب از آب تکان نخورد! مرگ آنان هم فقط جنایتی بود  
که بر جنایتهای دیگر افزوده شد. بشر درست نشد ولی همه  
درستان را کشتند! همه را کشتند!

دوباره شیپور احضار از دور طنین انداخت.

هر چهار نفر بهم نگر بستند، و هر چهار حس کردند  
که يك فکر واحد در سردارند. گنوس مسن ترین آنها  
گفت:

— رفقا، کار ما کار آدمهای عاقل نیست. دیشب  
منهم مثل شما خواب پریشان دیدم. خواب مرگ و خون و  
کشتار دیدم، برای اینکه ما غیر از خون خواب چیزی  
نمیتوانیم دید.

شاید ندانید که من سی سال تمام است مشغول  
آدمکشی هستم. حالا دیگر احتیاج بااستراحت دارم. شما  
هم اگر کمتر از من آدم کشته‌اید، من حاضرم از افتخار خود  
بهر کدامتان سهمی بدهم! همین نزدیکی‌ها دهکده‌ای را

میشناسم که برای زراعت احتیاج بآدم دارند . آیا حاضرید  
یکچند هم بدانجا برویم و بجای نان آدمکشی ، از دسترنج  
خود نان بخوریم ؟

هرسه جواب دادند : - بلی !

\* مقصود عیسی است .

آنوقت گودالی کردند و سلاحهای خود را در آن  
گذاشتند و روی آنها را با خاک انباشتند . سپس بسوی  
رودخانه رفتند و در آن شستشو کردند ، و لختی بعد ، بازو  
ببازوی هم افکندند و در سرییچ جاده باریکی ناپدید شدند .





# جاّده

از :

ویکی باوم

**Baum**

## ویکی باوم

خانم باوم Baum یکی از معروفترین خانمهای نویسنده معاصر اروپاست. مقام ادبی وی، همپایه زنان نویسنده‌ای از قبیل سلمالاکرولوف و پیرل بک و زیگموند است نیست، ولی موفقیت ادبی او، و شهرتی که رمانها و سفرنامه‌ها و مقالات او دارد، از بسیاری از ایشان بیشتر است و بعضی از آثار او هست که تاکنون صدها بار بچاپ رسیده و بغالب زبانهای بزرگ جهان ترجمه شده است. رمان معروف «گراندهتل» که اولین اثر مشهور او بشمار میرود از همین قبیل است.

بعد از روی کار آمدن نازی‌ها در آلمان، این خانم که اصلاً آلمانی است، آلمان را ترک گفت و بامریکا رفت و از آن پس همچنان در امریکا اقامت دارد. غالب نوشته‌های این خانم رمان‌های مفصلی است که با لحنی بسیار ظریف و شیرین و پر از ریزه‌کاری نوشته شده است. تقریباً هیچکدام از رمانهای او، جنبه اخلاقی ندارد، زیرا غرض اصلی نویسنده، مثل غالب نویسندگان آلمانی، تحلیل و تجزیه روحیات و

عواطف قهرمانان خود ، مخصوصاً از نظر غرائز آنها و نقش بزرگی است که غریزه جنسی در زندگی اجتماع مابازی میکند. سفرنامه‌های این خانم نیز بسیار مشهور است ، و مهمترین آنها «خون و شهوت دربالی» نام دارد که وصف یکی از جزائر معروف اندونزی است .

از چند سال پیش ، این خانم تقریباً سالی يك با دو رمان تازه در امریکا منتشر میکند که همه آنها با موفقیت مواجه شده‌اند . مهمترین رمانهای او عبارتند از : گراند هتل ، دریاچه خانمها ، که میدانند ؟ اول ، برلین هتل ، گرو زندگی و مجموعه داستانهای کوتاهی که داستان عالی «جاده» از آن نقل شده است . «جاده» نقاشی استادانه زندگی تلخ و یکنواخت و غم‌انگیز میلیونرها زن دردنیاست که همه مثل خانم «تسینکان» زندگی میکنند و مثل او نیز میمیرند .

هنوز ساعت شماطه زنگ نرده بود ، اما خانم «تسینکان» ناگهان وحشتزده از خواب پرید ، زیر خواب بسیار بدی دیده بود که فقط بیداری میتوانست اثر آنرا در خاطر او از میان ببرد . با چشمهایی نیمه باز و نیمه بسته اطاق را که هنوز تاریک روشن بود نگاه کرد . از پنجره ها نوری کم رنگ بدرون اطاق میآمد و در آئینه قفسه منعکس میشد .

«قفسه» ! خانم تسینکان دو سه بار این کلمه را در ذهن خود تکرار کرد . و دفعه سوم یا چهارم بود که کاملاً بیدار شد . یادش آمد که دیشب وقت خوابیدن تمام حواسش پیش قفسه بود و قطعاً همین فکر بود که صبح پیش از آنکه ساعت شماطه زنگ بزند او را بیدار کرده بود .

موتور مغز او که دوبار خود بخود بکار افتاده گردش خود را از همانجا که شب پیش متوقف شده بود شروع کرد . اما این تجدید فعالیت با سردرد مختصری توأم بود .

خانم تسینکان با خود گفت: «آخر چاره دیگر نیست اشکاف خیلی کوچک است و دیگر جای کافی ندارد، زیرا بچه‌ها حالا دیگر بزرگ شده‌اند. آنوقت‌ها که «اتو» و «ماریان» کوچولو بودند لباسهایشان آنقدرها جانمیکرفت. اما حالا هر کدام برای جا دادن لباس خود احتیاج به فضای وسیع‌تری دارند».

مدتی بود که لباسهای آنها در داخل قفسه روی هم فشرده و چروک میشد و خانم تسینکان که از اول کدبانوی دقیق و منظمی بود از این بابت دائماً رنج میبرد بقدری از این فکر ناراحت بود که حالا در بستر خود بیدار شده بود، حس میکرد که گوئی سر تا پایش درد میکند.

دیشب، وقت خوابیدن، بالاخره تصمیم گرفته بود هرچه زودتر يك قفسه تازه بخرد، و امروز با آنکه هوا بارانی بود جداً میخواست این تصمیم را عملی کند.

خیال این کار او را ناراحت کرد. مثل این بود که دردی که در سر تا پای خود احساس میکرد برطرف شد و جای خود را بیک حس آرامش و مسئولیت سپرد.

فقط در این لحظه بود که ساعت شروع بزنگ زدن کرد، و دنبال این زنگ از تخت خواب آقای تسینکان صدای ناله و سرفه برخاست، زیرا مدتی بود که شوهر او دچار برونشیت مزمن بود. هر روز صبح تقریباً ده دقیقه سرفه میکرد و این سرفه ممتد هر باره اسباب تأثر و ناراحتی باطنی زنش میشد.

چند لحظه بعد ساعت دیواری هفت ضربه نواخت. آقای تسینکان خواب آلوده از بستر بیرون آمد و خانم

تسینکان نیز مثل هرروز آماده کارهای روز مره شد ، اما امروز سر تا پایش کوفته و خسته بود و برای انجام کارهای عادی احتیاج بمصرف نیروی بیشتری داشت .

برنامه روزانه او خیلی روشن بود . ساعت هفت بیدار میشد و با عجله لباس میپوشید ، بطوری که خیلی زودتر از شوهر برونشیتی خود آماده کار بود . بعد بچه ها را بیدار میکرد تا بتوانند بموقع بمدرسه بروند . آنوقت سراغ کلفت تنبل میرفت و او را که هنوز خوابیده بود صدا میزد . سپس مشغول گرم کردن آب میشد تا صبحانه شوهرش و بچه ها را حاضر کند . درضمن آنکه آب گرم میشد ، او نان و کره بچه ها را درست میکرد و تکمه هائیرا که از لباسها کنده شده بود میدوخت . آنوقت دوباره کلفت را که چرت میزد بیدار میکرد و بعد میز صبحانه را ترتیب میداد .

هرروز صبح بی اختیار ناراحت و مضطرب بود تا وقتی که شوهرش و بچه ها را سر ساعت راه می انداخت و خیالش راحت میشد . بعد از رفتن آنها حساب مخارج روزانه را میکرد و نقشه ناهار و شام را میکشید . قفس قناری را تمیز میکرد و گلدانهای گل را آب میداد ، بعد با دست هائیکه در فصل سرما از سردی کرخت میشد ، اطاق را مرتب میکرد . حتی بعد از اتمام کار کلفت باز خودش مجبور بود همه جا را گردگیری کند ، زیرا کلفت تنبل هیچوقت کارش را با دقت انجام نمیداد .

وقتی که اینکار تمام میشد باآشپزخانه میرفت تا مراقب خالی کردن سطل ذغال و ترتیب گرم کردن بخاریها باشد بعد زنبیل کهنه ایرا بدست میگرفت و بدکان قصاب

و ماهی فروش و بقال میرفت . دربرگشتن بخانه باز غر و غرش بلند میشد ، زیرا گلغت کف آشپزخانه و اطاقها را خوب تمیز نکرده بود ، ناچار خودش کهنه بدست میگرفت و با نفت همه جا را تمیز میکرد . بعد مشغول آشپزی میشد و در این ضمن لباسهای اتو و ماریان را که بعد از ظهر مورد احتیاجشان بود اتو میزد ، و هر چند دقیقه بچند دقیقه نیز بغذا رسیدگی میکرد . در خانه آنها ناهار در سه وقت مختلف خورده میشد ؛ ماریان ساعت يك بعد از ظهر میآمد و مجبور بود ساعت سه سرکارش برگردد . اتو ساعت دو و نیم میآمد و ساعت چهار میرفت . آقای تسینکان ساعت چهار میآمد و بعد از غذا فوراً میخواستند . کلفت هر روز از این رفت و آمد خسته میشد و غر و غر میکرد ، و خانم تسینکان برای ساکت کردن او مجبور بود در شستشوی ظرف ها با او کمک کند .

اول شب ، خانم تسینکان لباسهای شوهرش را مرتب میکرد و با اتو کمک میکرد که درس فردایش را حاضر کند . بعد یقه پیراهنهای شوهر و پسرش را نشاسته میزد و سعی میکرد با کمک چرخ خیاطی از پیراهن کهنه ماریان لباس تازه ای برایش درست کند . در این ضمن مرتباً میبایست بغذای شب که از ساعتی پیش در آشپزخانه می پخت رسیدگی کند .

در همین موقع حساب مخارج روزانه را میرسید و هر باره قیافه اش از ناراحتی درهم میرفت . بعد از شام شوهرش چندین ساعت روزنامه میخواند و خمیازه میکشید ، اما او با خستگی مجبور بود منتظر اتو که خانه یکی از

همشاگردیهایش رفته بود بماند . این ساعت‌های انتظار را بدوخت و دوزلباسهای ماریان میگذرانید و در ضمن خیاطی حساب کارهائیرا میکرد که باید فردا انجام دهد . مثل اینکه شب گذشته تمام حواسش پیش قفسه‌ای بود که میبایست امروز بخرد .

نه ! خانم تسینکان وضعی استثنائی و خاص نداشت . یکی از صدها هزار زن دیگر بود که روزانه برنامه‌ئی نظیر برنامه کار او را عمل میکنند خودش هم آدمی مثل همه بود . نه زیاد بلند بود ، نه زیاد کوتاه ، نه زشت بود ، نه خیلی خوشگل . نه جوان بود ، نه پیر ، نه بدبخت ، نه خوشبخت . گاهی یاد زلفهای قشنگ دوره مدرسه‌اش میافتاد . گاهی هم بی اختیار دراطاق پذیرائی میایستاد و مدتی بعکس دوران جوانی شوهرش نگاه میکرد . بعد بدستهای خودش که از زیادی کار پراز چین و چروک شده بود مینگریست و به تلخی لبخند میزد . با خود میگفت : « باید امروز يك قوطی کرم برای نرم کردن پوست دستم بخرم » . اما یکدقیقه بعد این موضوعرا فراموش میکرد . خیلی کم اتفاق میافتاد که فرصت کتاب خواندن داشته باشد . تازه وقتی هم که مشغول خواندن کتابی میشد بقدری خسته بود که در صفحه دوم یا سوم خوابش میبرد . گاهی بیچه‌ها میگفت : « زندگی این روزها خیلی سخت است » . اما برای این که ناراحتشان نکند ، فوراً صحبت را عوض میکرد .

شاید روز هائی که همه چیز جریان عادی خودشرا طی میکنند چندان سخت نباشد . اما امروز که خانم تسینکان مجبور بود برای خریدن قفسه تازه‌ای از خانه بیرون رود